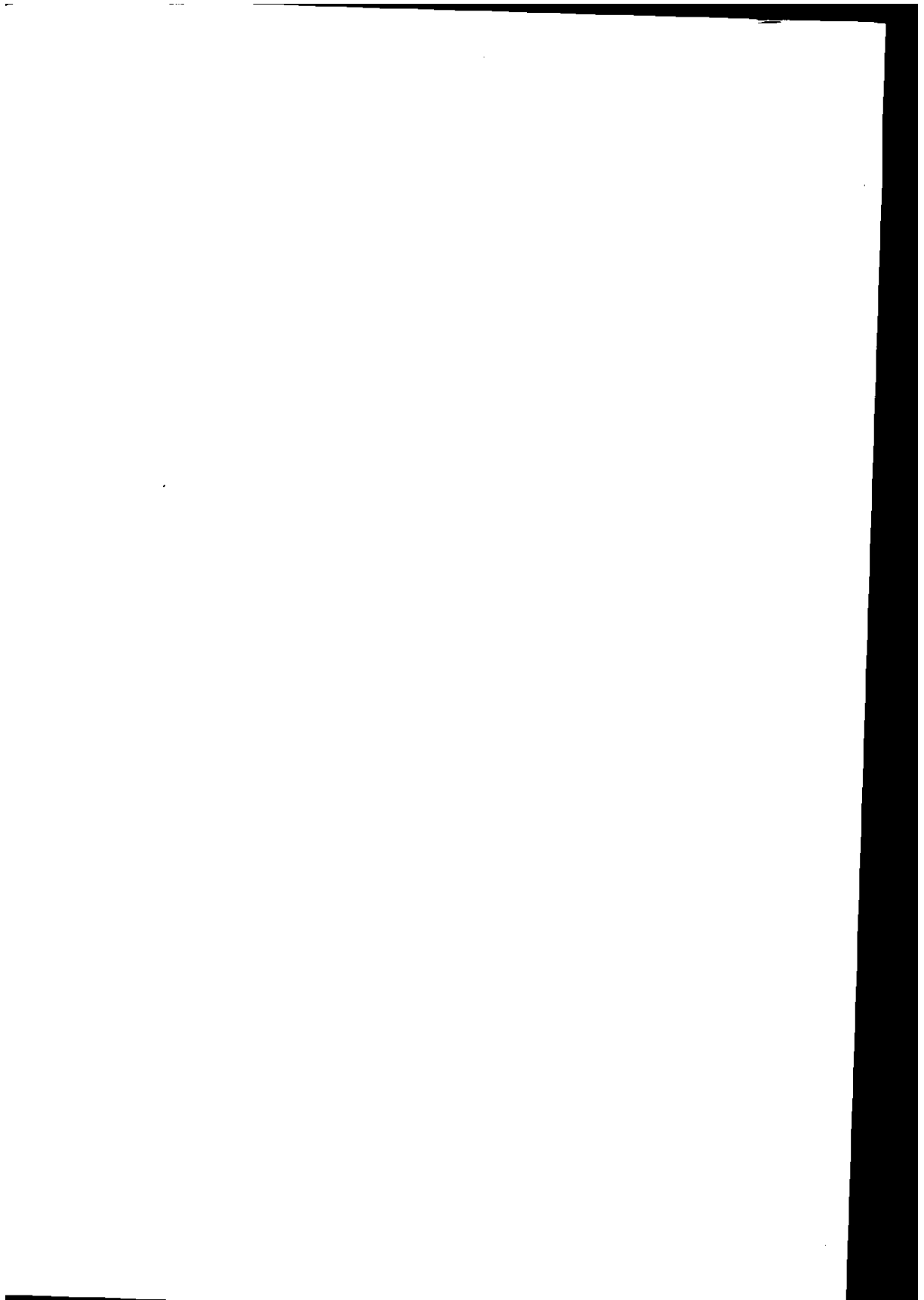


آیه‌های شیطانی

سلمان رشدی



گویند رمز عشق مگویند و مشنوبد
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند
(حافظ)

خواننده عزیز

سرانجام ترجمه قسمت اول کتاب آیه‌های شیطانی پایان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضه آن بی‌حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر در چاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب بقدر کافی در نشریات گوناگون بین‌المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی‌دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را درباره برگردان فارسی که با کوشش در حفظ سبک نگارش و ریزه‌کاریهای بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک و فرم بدون گفتگو از محتوی و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیگر آثارش راه بجایی نمی‌برد. از اینرو یادداشت زیر را منبأ یادآوری بنظر می‌رسانم.

سلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ در بمبئی دنیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمانهای "بچه‌های نیمه شب"، "شرم" (که در فرانسه جایزه بهترین رمان خارجی را برنده شده)، "لبخند چگوارا: سفری به نیکاراگوا" سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گریموس را برشته تحریر در آورده، جوایز ادبی بوکر پرایز، جمیزیت بلک مموریال و انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تا

کنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است (از جمله رمانهای "بچه های نیمه شب" و "شرم" را به فارسی نیز برگردانده‌اند). رشدی در سال ۱۹۶۸، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبش چپ پیوست و در تظاهرات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. در همان سالها، تماشای تئاتر در تماشاخانه‌های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با اینحال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رمانش را آغاز کرد. این رمان که درباره یکی از قدیسین مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گریموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مایوس نشد و پس از پنج سال، در سال ۱۹۸۱، رمان بچه‌های نیمه شب را منتشر کرد. رمان تکان دهنده‌ای که پس از انتشار صفحات مطبوعات انگلستان را بخود اختصاص داد و قصه استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می‌شود. از قضا این رمان رشدی نیز باین خاطر که در آن خانم گاندی را "بیوه" لقب داده و از فساد دولت کنونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت‌آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی ارزیابی می‌کند، در رمان "شرم" با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را درهم می‌آمیزد، شخصیت‌های سیاسی معاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیر بوتو با لقب "باکره تنکه آهنی" یاد کرد. انتشار این رمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رمان "آیه‌های شیطانی" را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کننده رمانهای سه‌گانه‌اش می‌دانند. سلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رمان "بچه های نیمه شب"، او را هم طراز و نزدیک به جیمز جویس یافتند، می‌گوید: در بچه‌های نیمه شب هند را توصیف کرده‌ام. هند کودکی‌ام، هند نسلی که همراه با استقلال هند بدنیا آمد. رمان شرم درباره پاکستان است. کشوری که پدرم و مادرم در آن پناه گرفتند. آنها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان

گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگیم را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان. ۱۴ ساله بودم که باین کشور آمدم. غریب و ازسرزمین خود واکنده بودم. در اینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظارم را می کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزشهای متفاوت، و طرح کتاب "آیه های شیطانی" از این تجربه مایه گرفته است. می خواستم روند مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آنهمه شکستگی و واکندگی و رنج و تحمل و ازسوی دیگر کشف و دریافت ارزشهای نو را بیان کنم. "رمان "آیه های شیطانی" با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می شود. جامبوجت ربوده شده "بستان" بر فراز دریای مانس منفجر می شود و دو تن از مسافران بطرز معجزه آسایی زنده و سالم بر زمین سقوط می کنند. این دو جبرئیل فرشته و صلدین چمچا نام دارند و حرفه شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستاره پراوازه فیلم های مذهبی هند است که در جستجوی آلی کُن، ملکه یخ، یا زنی که بر قلّه اورست پانهاده به لندن سفر می کند. وصلدین، بازیگر نقش های رادیویی و فیلم های تلویزیونی کودکان و استاد تغییر لهجه و تغییر صدا، از دیدار پدرش در بمبئی به انگلستان عزیزش، "کشور میانه روی و اعتدال" باز می گردد.

این دو پرسناژ حین سقوط از آسمان، همراه با استحاله ای مرموز ماهیتی نمادین می یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته آسا که در تاریکی هاله ای نورانی گرد سرش می درخشد تبدیل می شوند.

استحاله سمبولیک جبرئیل و صلدین خواننده را دراندیشه چرایی و چگونگی آن درگیر می کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیت های اصلی رمانند که میان شان ماجراهای پرتحرک در قالب قصه هایی که بنحوی اسرارآمیز بیکدیگر می پیوندند جریان دارد.

در این کتاب تز و آنتی تز فراوان است. همه چیز تغییر شکل می یابد و آنچه را بهترین افکار می یابیم از دیدی دیگر به شیطانی ترین پندارها مبدل می شود. "آیه های شیطانی"

پیش از آنکه رسمی ضد دین باشد و مانند کتاب "۲۳ سال" مدارکی علیه پیغمبر ارائه دهد. کنیست دربارهٔ چگونگی استحاله و تغییر. استحاله‌ای که در اثر غربت یا تلاش برای همه‌گویی - تغییرات سریع و پیچیدهٔ این دنیای دیوانه در انسانها بوقوع می‌پیوندد. دینی را که بگفته پدر الی "پر از تضاد است. این را از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و فدیسمین همه همزمان زندگی می‌کنند و درحالی‌که در گوشه‌ای از خوشبختی به اوج می‌رسی، جهنم در پایان راه انتظارت را می‌کشد. دنیایی از ایسن وحشی‌تر وجود ندارد." و هیچ نویسنده‌ای تا کنون تضادهای این دنیا را این چنین تصویر نکرده است. رمان "آیه‌های شیطانی" تماشاخانهٔ برخورد نیک و بد و کارزار خیر و شر است. دنیایی مانوی که در آن سپیدها، سپید سپیدند و سیاه‌ها سیاه سیاه.

بخش دوم کتاب که در شهری بنام "جاهلیه" می‌گذرد و "ماهوند" نام دارد با الهام از افسانهٔ عرانیق برشتهٔ تحریر درآمده. اسپنسر نیز یکی از بت‌های عهد عتیق را که معتقدانش مردمانی شرور بودند، "ماهوند" نامیده بود.

در این بخش، ماهوند سوداگر که پیامبر می‌شود و یکی از بزرگترین ادیان جهان را بنیان می‌گذارد، پس از ماجرای آیه‌های شیطانی به یصر ب که بعدها مدینه نامیده شد پناه می‌برد.

اما ماجرای که بر ماهوند می‌گذرد عمومیت دارد. در این کتاب خدایان، فرشتگان، شیاطین و پیامبران دارای خصلت‌های بسیار انسانی‌اند و در بیشتر اوقات در تشخیص میان نیک و بد عاجز می‌مانند.

انتخاب نام دیگر شخصیت‌های رمان نیز سوال برانگیز است. مثلاً شیخ شهر جاهلیه ابوسمیل نام دارد. آیا رشدی نام دهی در مصر که در سال ۱۹۶۰ هنگام ساختمان سد اسوان بزیر آب رفت و معابد آن بعداً در زمین‌های مرتفع‌تر بازسازی شد را وام گرفته است؟ آنچه نام ده را تداعی می‌کند ماسه‌آی بودن شهر جاهلیه است. شهری که از ماسه ساخته شده و آب دشمن آنست.

در آخر این بخش جبرئیل، ملک مقرب اقرار می‌کند که نمی‌داند کدام نیرو زبانش را به سخن می‌گشاید. گویا شیطان از زبان او ایاتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می‌تواند در قالب فرشته سخن بگوید، خواننده را باین خیال می‌اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا اینکه خدا موجودیست که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رمان، وقایع مهم دههٔ اخیر، فاجعهٔ یونین کاریاید در بوپال (هند)، کشتار کودکان در آسام، جنگ فلکلند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخلهٔ نظامی آمریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیدهٔ نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و "خانه‌های موقت" در لندن و ... را همراه با طنزی کنایه‌آمیز تصویر می‌کند و این همه در کنار رفتار پرتبعیض و غیرانسانی پلیس انگلستان و مامورین ادارهٔ مهاجرت با صلبدین، که تصور می‌کنند بطور قاچاق وارد شده، از رمان آیه‌های شیطانی اسطورهٔ عصر شگفت انگیز ما را می‌سازد. عصری که در آن آیندهٔ بشر بزیر سوال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می‌کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالا آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده‌تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می‌باشد بخش "بازگشت به جاهلیه" در اواخر کتاب است که صحنه‌هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می‌کند. در اینجا روسپی‌ها بخاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را بر خود می‌نهند و این ترفند پرآوازه در آمد روسپی خانه را به چند برابر می‌رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی با تمایلات مذهبی بکلی بیگانه است و با دقت و موشکافی روان شناسانه به نمایاندن ضمیر ناخودآگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

در این کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه‌های فرانسه، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس‌ها به فارسی برگردانده، و امور

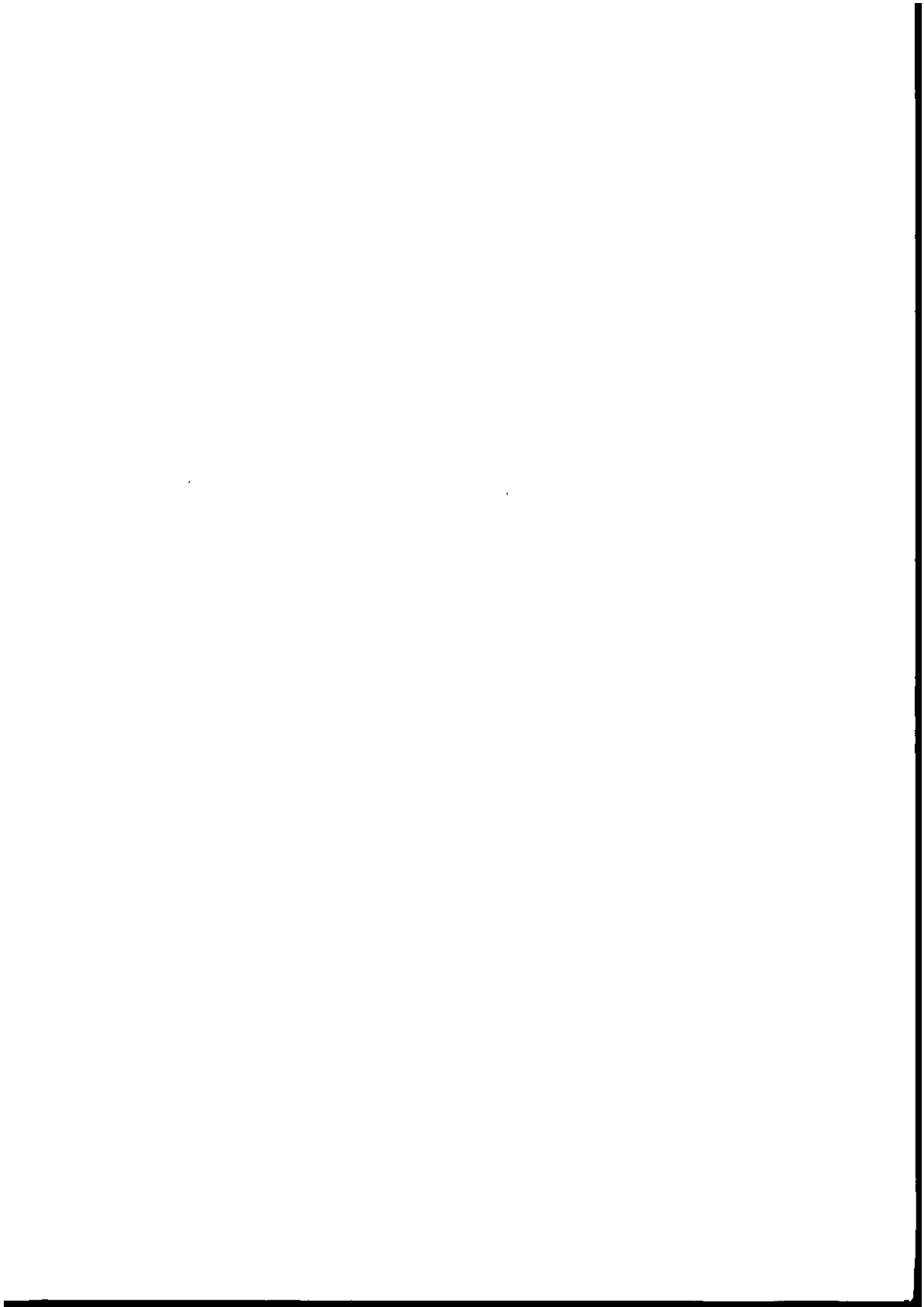
تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده‌ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رمان را با "هزار و یکشب" مقایسه کرده‌اند، بعضی دیگر آنرا حماسه‌دنیای مدرن خوانده‌اند و برخی، سبک "رنالسم جادویی" رشدی را هم‌تراز گارسیا مارکز می‌دانند، اما صرف‌نظر از هياهو و جنجالی که حیات این رمان را درهم پیچیده، آینده‌نشان خواهد داد که "آیه‌های شیطانی" یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشنک ایرانی

جبرئیل فرشته





جبرئیل فرشته^۱ در پهنه بی کران آسمان چرخ زنان فرو می غلطید و به آواز بلند چنین می خواند: ”ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. هوچی، هوچی، هو. ای که خواستار فرود برسینه زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تا، تا اتاکاتون. لبانت آنگاه به لبخندی دوباره باز می شود که پیشتر گریسته باشی ... اصلاً بگو بینم، چطور می توان بی آه و ناله دل معشوقه را بدست آورد، هان؟ بابا، تو که خواهان تولدی دیگری ...“ در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سیده زده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده بنحو شگفت انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آندو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی ابر دمدمه های سحر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کناره دریای مانش به زمین پرتاب شدند.

”بتو می گویم مرگ را پذیرا باش. با تو هستم ...“ جبرئیل در زیر نور ماه عاجگون چنین می گفت و همچنان آواز می خواند که ناگهان عربده ای تاریکی شب را شکافت. ”تو هم با این آواز خواندنت. مرده شورت را بیرند!“ و واژه ها چون بلور کریستال در شب سیده یخ زده معلق ماندند. ”تازه در سینما هم تو فقط لب می زدی و نوار خواننده های خوش صدا از لبهایت پخش می شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنمی ات خلاص کن.“ اما جبرئیل، سولیستی که خارج می خواند، فی البداهه غزل می سرود و پشتک و وارو می زد، شنا می رفت، شنای پروانه

1- Gibreel Farishta

یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می‌کرد و چون توپی در فضا می‌چرخید و زمانی دیگر دست و پا را می‌گشود و در پس زمینه بی‌کران سیده‌ای که آرام آرام سر بر می‌آورد، بدنش را به شیوه تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می‌داد، کج می‌ایستاد و سپس به پهلو دراز می‌شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم‌آوردی می‌طلبید، در آن دم شاد و سبکبار بسوی آن صدای پر تمسخر غلتی زد و گفت ”بچشم صلد بابا، خیلی لطف داری چامچ عزیز^۱“ مخاطب، مردی ظاهراً سخت‌گیر بود که با سر بسوی کناره دریا سقوط می‌کرد. او کت و شلواری خاکستری بتن داشت و با نظم و ترتیب دکمه‌های کتش را انداخته، دستها صاف کنار بدن، در حالیکه باز ماندن کلاه سیاه و گرد مدل انگلیسی را بر سرش چندان غریب نمی‌شمرد، از شنیدن جمله اخیر جبرئیل و شیوه‌ای که در کوتاه کردن نامش بکار برده بود، قیافه‌ای ناراضی بخود گرفت، قیافه آدمهایی که از کوتاه کردن نامها نفرت دارند و آنرا نوعی ژست و ادا می‌دانند. جبرئیل فریاد زد ”هی، سپونو^۲“ و مخاطبش باز چهره در هم کشید. ”خود لندن است ها. لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده‌ها که پائین روی زمین ایستاده‌اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالاخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یکباره از وسط هوا دارام! نه؟ چه ورودی یار، بوم!“ در فضای بیکران، پیدایش انفجاری منظومه شمسی^۴ همراه با فرود ریختن ستارگان، آغازی کیهانی که گویی جزئی از پژواک نطفه بستن زمان بود... جامبوجت بستان^۵، پرواز شماره آ- آی- ۴۲۰، بی‌اخطار قبلی و بسیار ناگهانی درست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و سفید برفی و فاسد، ماه‌گونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگویم که جبرئیل قبلاً نام شهر را مشخص کرده و آنرا خود لندن، پایتخت ولایت

1- Salad Baba

2- Chunch در زبان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است

3- Spoono

4 - Big Bang

5-Bostan

نامیده است. بنابراین بهتر است من دخالت نکنم. هنگامیکه انوار پریده رنگ خورشید زود رس ماه ژانویه فضای گردآلود بلندیهای هیمالیا را فرا می‌گرفت، علامت ویژه از صفحه‌های رادار ناپدید شد و آسمان از جسدهائی که از بلندیهای اورست وار فاجعه به فضا پرتاب می‌شدند و بسوی پریدگی شیری رنگ دریا سقوط می‌کردند تیره گشت.

من که هستم؟

اینجا بجز من کیست؟

هوایما دو نیمه شد. چون نیام پر از تخمک گیاهی که حاصل خود را بریاد می‌دهد. و دو مرد، دو هنرپیشه، جبرئیل پشتک زن و آقای صلبدین چمچای^۱ شق و رق و تشرو، چون خرده توتون سیگاری کهنه و شکسته فرو ریختند، در حالیکه بالا، و پائین و پشت سرشان صندلیهای واژگون، گوشی‌های استریوفونیک، میزهای چرخ‌داربار، مخزن، قابلمه و کارت‌های خروجی، بازیهای ویدئویی که با تخفیف مخصوص از فروشگاه فرودگاه خریداری شده بود، کلاههای نوآرادر، فنجان‌های کاغذی، پتو و ماسک اکسیژن را انگار در فضا آویخته بودند. و نیز از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافرین دیده می‌شد - بهتر بود می‌گفتم همسران مهاجرین که همراه کودکانشان سفر می‌کردند - و مامورین وظیفه شناس و ظاهرالصلاح اداره مهاجرت با موشکافی و طرح سئوالات خاص از سیر تا پیاز، حتی علائم مشخصه آلات تناسلی شوهرانشان را جویا شده و دمار از روزگارشان درآورده بودند و آنوقت تازه وضع کودکان را بزیر ذره‌بین کشیده و در اینکه حلالزاده باشند یا نباشند بتردیدی ظاهرا منطقی افتاده بودند - بله، از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافران دیده می‌شد، آنان نیز همراه با آنچه از هوایما باقی مانده بود، تکه و پاره بهمانگونه بیهوده و شگفت انگیز در پرواز بودند.

1- Saladin Chamcha

باز مانده‌های معنویت، خاطره‌های بریده و منقطع، شخصیت‌هایی چون پوست کهنه خزندگان به کنار افتاده، زبانهای مادری فسخ شده، حریم‌های خصوصی تجاوز دیده، لطیفه‌های ترجمه‌ناپذیر، آمیزه‌هایی چون جرعه‌های خاموش و عشقهای گمشده، مفهوم از یاد رفته‌ی تهی، واژه‌های غرنده‌ی میهن، مایملک، خانه، فرومی‌ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلدین گنج از انفجار، چون بسته‌هایی از نوک باز پلیکانی بی‌مبالات^۱ به پائین پرتاب شدند و صلدین که به شیوه‌ی بدنیا آمدن طبیعی نوزادان باسر فرود می‌آمد، از اینکه جبرئیل به این وضع عادی تن نمی‌داد به خشم آمده بود. صلدین با دماغ شیرجه می‌رفت، در حالیکه فرشته، آن هنرپیشه هیجان زده بی‌اختیار، مدام می‌جنید و فضای خالی را در آغوش می‌کشید و دست و پایش را بدور آن می‌پیچید.

آن پائین، آستین انگلیسی^۲ آرام و یخ زده انتظار می‌کشید و ابرها مانع دیدار آن تناسخ گاه آبی می‌شدند.

جبرئیل دوباره شروع بخواندن یکی از آوازهای قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود و ناخودآگاه به کشور میزبانان حرمت می‌گذاشت "آی.. کفشهای من ژاپنی‌اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولسی با اینهمه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حجاب وار بسویشان می‌جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس^۳، آن ابرهای رعد صولت بود که چکش‌وار در میان سپیده ایستاده بودند، یا باین خاطر که آواز می‌خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه و مخالفت) و شاید هم منگی ناشی از انفجار هواپیما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیاندیشند.. اما علت هرچه بود، آن دو

1- اشاره به افسانه‌ای که درباره‌ی چگونگی ولادت به کودکان گفته می‌شد. در اکثر کشورهای غربی مادران بدنیا آمدن نوزدان را اینطور توضیح می‌دادند که پلیکان‌ها برای والدینی که فرزند می‌خواهند از آسمان نوزاد می‌آوردند. م.

2- ترجمه تحت اللفظی واژه‌ی فرانسوی Manche که آستین نیز معنی می‌دهد. کنایه از دریای مانش. م

3- نام دسته‌ای از ابرهای متراکم و عمودی که باشکال گوناگون، گنبد، برج، یا تپه در می‌آیند. م.

مرد، یعنی جبرئیل صلبدین و فرشته چمچا که به این سقوط بی پایان و درعین حال رو به پایان فرشته شیطان وار محکوم بودند، از لحظه‌ای که دگردیسی‌شان آغاز شده بود آگاه نگشتند.

دگردیسی؟

بله جانم. اما نه اتفاقی واله بختکی. آن بالا، در میان فضا، در آن دشت نرم و نادیدنی که موجودیت خود را مدیون قرن ما بود و بنوبه خود این قرن را ممکن می‌ساخت، آنجا که سیاره به خردی می‌گرائید و قدرت به سرایشب خلاء سرنگون می‌شد، در آن ناامن‌ترین و گذراترین منطقه وهم آلود و مسخ کننده - چرا که وقتی اشیاء را به هوا پرتاب می‌کنی، خیلی چیزها ممکن می‌شود. در هر حال، آن بالا، دو هنرپیشه هدیانی آنچنان دگرگون شدند که آقای لامارک را روسفید می‌کرد: این فشار بی‌اندازه محیط بود که سبب شد کیفیات و خصوصیات تازه‌ای بیابند.

چه خصوصیتی؟ منظور چیست؟ صبر داشته باشید. گمان کرده‌اید کار آفرینش به همین سادگی است؟ افشاء اسرار آفرینش نیز آسان نیست و به فرصت مناسب نیاز دارد. خوب نگاهشان کن، چیز تازه‌ای می‌بینی؟ تنها دو مرد تیره پوست که به سرعت سقوط می‌کنند. اما این که تازگی ندارد. شاید با خود بگویی حتماً زیادی بالا رفته بودند، بیش از حد خودشان. مگر جز اینست که تا نزدیکی خورشید پیش رفته بودند؟ نه. اینطور نیست. گوش کنید: آقای صلبدین چمچا که از شنیدن صدای ناهنجار جبرئیل فرشته سخت درهم رفته بود، به قصد تلافی با صدای بلند شروع بخواندن کرد. آنچه فرشته در آسمان آنشب شگفت می‌شنید نیز ترانه‌ای قدیمی بود که شاعری بنام جیمز تامسون^۱ در سال ۱۷۴۸ سروده بود. چمچا با لبهایی که چون لبان چینگو از سرما سرخ و سفید و آبی شده بود نغمه‌سرایی می‌کرد، ”به فرمان الهی، از میان دریای نیلدون پیاااخاست.“ هرچه فرشته وحشت‌زده همان ترانه کفش زاپونی، کلاه روسی

1-James Thomsom

و قلب دست نخورده شبه قاره‌ای را بلندتر و بلندتر می‌خواند، حریف صلدین نمی‌شد.
”و فرشتگان آاااواز خواندند.“

واقعیت این بود که آن دو دیگر بهیچوجه صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، بنابراین هیچ‌گونه گفتگو و یا ادامه مسابقه آواز خوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی بسوی زمین سقوط می‌کردند که غرش هوا در اطرافشان گوش را کر می‌کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آندو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدین با سرعت هرچه تمامتر چرخ زنان فرو می‌افتادند و هوای سرد زمستان قلبهایشان را به انجماد تهدید می‌کرد. همچنان که مژگان‌شان یخ می‌زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هذیانی بدرآیند و معجزه شعر و موسیقی را دریابند و از باران، دستها و پاها و بدنهای قطعه قطعه شده کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزئی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا بسویشان هجوم می‌آورد روح و ذهنشان را در نوردد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد. آن دو ظاهراً میان قطعه ابری دراز و کائال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سروته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و بته‌ای از آنسوی دیوارهای مه‌آلود تونل به طرفش شنا می‌کند. می‌خواست فریاد بزند ”بطرف من نیا. همانجا که هستی بمان.“ ولی احساس کرد چیزی مانع می‌شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زیانه کشید. از اینرو بجای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، بازوانش را گشود و فرشته همچنان بسویش شنا کرد تا سرانجام بهم رسیدند و یکدیگر را سروته در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسمهایشان آن دو را چون توامان پیچ و تاب خوران تا اعماق حفره‌ای که به سرزمین عجائب راه می‌یافت می‌کشاند. همچنانکه برای رهایی از سپیدی‌ها تلاش می‌کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم بدم همه چیز را مسخ می‌کرد و خدایان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می‌ساخت، آنانرا فرا

گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می‌آمدند. گل‌های عظیم با پستانهایی چون زنان که از ساقه‌های گوشت آلود آویخته بود، گریه‌های بالدار مردان سمدار اسب‌نما، و چمچا درحالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می‌شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دوبا گرفته و دوپایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می‌کرد، پیوند می‌خورد. اما آن دیگری فرصتی برای این خیالبافیها نداشت و در آن لحظه بهیچوجه قادر به تخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر باشکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ابرها پدیدار می‌گشت. زنی ملبس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه‌ای الماس بر بینی نصب کرده و برای منظم نگهداشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور بکار برده بود. زن نرم و بی حرکت بر روی قالیچه پرنده‌ای نشسته بود و باد سخت بر چهره‌اش می‌وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت "رکا مرچنت^۱ مثل اینکه راه بهشت را گم کرده‌اید." جمله‌ای که نمی‌بایست خطاب به زنی مرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را بخاطر ضربه ناشی از پرتاب‌شدگی و وضع پا در هوایش بخشید. چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید "با هوا حرف می‌زنی؟"

جبرئیل فریاد زد "مگر او را نمی‌بینی؟ قالیچه بخارایش را نمی‌بینی؟" و صدای زن در گوشش زمزمه کرد نه، نه جیبو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می‌دهی خوب چه می‌گویی گه‌سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می‌توانم ترا به نامهایی که برازنده‌ات است بخوانم. رکای ابری به زمزمه قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد "سپونو، او را می‌بینی یا نه؟"

صلدین چمچا نه چیزی می دید، نه می شنید و نه پاسخی می داد. جبرئیل تنها با او روبرو بود. شروع به نصیحت کرد ” تو نمی بایست این کار را می کردی این گناه است. عمل درستی نبود.“

رکا خندید. بله حالا می توانی برای من موعظه کنی. باز هم دست پیش را گرفته ای و خودت را آدم اخلاقی جا می زنی. این تو بودی که مرا ترک کردی. صدای رکا طوری در گوشه های من پیچید و یادآوری می کرد که گویی پرده گوشه های من را می جود.

این تو بودی ای مهتاب لذتهای من که پشت ابر پنهان شدی و من رانده عشق چون کوران دنیا را سیاه دیدم.

جبرئیل ترسید. ”چه می خواهی؟ نه لازم نیست بمن بگویی. فقط برو.“ هنگامیکه بیمار بودی از ترس آبروریزی جرات نداشتم به دیدارت بیایم. بخاطر تو بود که دور از تو بسر می بردم. اما تو بعدها تلافی کردی و آنرا بهانه قرار دادی تا مرا ترک کنی. بهانه های مثل همان ابری بود که پشتش پنهان شدی و بجز آن با زن یخ ملاقات کردی حرمزاده. حالا که مرده ام بخشش را فراموش کرده ام. ترا نفرین می کنم جبرئیل من، امیدوارم زندگی ات جهنمی باشد. جهنم. زیرا تو مرا به آنجا فرستادی، نفرین ابدی بر تو باد. جهنم جائیست که از آن آمده ای، ای ابلیس مجسم، و کنون هم بهمانجا باز می گردی هالو. شیرجه دوزخی ات خوش بگذرد. نفرین رکا و پس از آن ایاتی به زبانی که او نمی دانست. زبانی خشن و صغیری. او فقط توانست یک واژه را از آن میان تشخیص دهد و تازه به آن نیز اعتمادی نداشت: آل لات چمچا را سخت چسبید و هردو از ته ابرها خارج شدند.

و آنوقت شتاب. احساس شتاب که گویی ترانه ای سهمگین را زمزمه می کرد. سقف ابر به بالا جهید و کف پر آب نزدیکتر شد و چشمانشان را گشود. نمره، همان نمره ای که

هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پرپر می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تایید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد: ”پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن.“ و بعد بی‌آنکه خود علتش را بداند، فرمان دوم را صادر کرد ”آواز هم بخوان.“

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند، چگونه متولد می‌شوند؟

تازه یا نو از کدام ترکیب، یا پیوند بوجود می‌آید؟ و با همه افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی رازآلود خود را به اسارت دهد؟

آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلبدین چمچا از میان ابرهای ماورای دریای مانش سقوط می‌کرد، قلبش را نیروئی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌گریزد. ولی هنگامیکه پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد و ناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفتگی نیروی ادراک که از انفجار هواپیما ناشی می‌شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه در آن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گردانده اراده زندگی بوده، اراده‌ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده‌ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی‌خودی خطاب به اراده‌اش می‌گفت بله، درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به

اطراف پرتو افکننده و خونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مثنی بسته او را در میان گرفته بود. طوریکه سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال بطرز حیرت آوری نرم می نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، بطوریکه بردهان، انگشتان و هر کجا که می خواست مستولی شد و وقتی بر سلطه خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساطع گردید و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان. چمچا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می خواند چون ترانه شبح رکا مرچنت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چمچا پیاپی می کوشید وقوع معجزه را با دلایل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توام با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده و اگر او بال نزده بود، حتما هردو هنگام تصادم با امواج سنگ می شدند و یا در لحظه تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل سفت و کشیده بود متلاشی می گشتند. اما هنگامیکه او پریدن را آغاز کرد، سرعتشان رفته رفته کاسته شد و هرچه جبرئیل بیشتر بال می زد و بلندتر می خواند سقوط آرامتر می شد، تا اینکه سرانجام هردو چون تکه های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها بازماندگان انفجار هواپیما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چمچا را که آب به کنار دریا کشانده بود همانجا یافتند. آنکه حراف تر بود و پیراهن بنفش بتن داشت، در پریشانگویی های دیوانه وارش سوگند یاد می کرد که آنها بروی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آنها را به ساحل رسانده بود.

اما دیگری که کلاه خیس و سیاه مدل انگلیسی، چنان به سرش چسبیده بود که انگار جادو شده، گفته‌های دوستش را انکار می‌کرد و می‌گفت "ما فقط شانس آوردیم. پروردگارا، عجب شانسی!".

اما من که بر همه چیز ناظر بوده‌ام، واقعیت را می‌دانم. اگرچه حالا بهتر است درباره توانایی‌های خودم و این که قادرم در آن واحد در همه جا حاضر باشم ادعایی نکنم و تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که چمچا اراده کرد زنده بماند و فرشته به این اراده تسلیم شد.

معجزه کار کی بود؟

آواز فرشته ساخته فرشتگان بود یا شیاطین؟

من که هستم؟

بگذارید اینطور بگویم، همان کسی که بهترین آهنگ‌ها را آماده دارد.

* * *

هنگامیکه جبرئیل فرشته بروی ساحل دریای مانس که پوشیده از برف بود، دیدگانش را بسان ستارگان دریایی گشود، اولین کلامش این بود "من و تو دوباره متولد شده‌ایم، سپونو، تولدت مبارک. آقا فرشته، تولد توهم مبارک."
و اما صلدین چمچا با شنیدن این کلمات سرفه‌ای کرد، اخلاطش را تفت کرد، چشمانش را گشود و همانطور که برازنده نوزادان است، بیهوده گریستن آغاز کرد.

جبرئیل که به مدت پانزده سال بزرگترین ستاره تاریخ سینمای هند بود، از قدیم تناسخ را موضوعی بس جذاب می‌یافت. علاقه و تمایل او به این مبحث چنان ریشه‌دار بود که به دوره پیش از بیماری خطرناکی که وی را به بستر مرگ افکنده بود بازمی‌گشت. اگرچه سرانجام بنحو معجزه آسایی نجات یافت.

بیماری‌اش چنان شدید و مرموز بود که همه می‌پنداشتند آخر آن میکرب شیخ وار سبب مرگش خواهد شد و تمام قراردادهایش را خودبخود فسخ خواهد کرد. البته شاید هم همان افراد می‌بایست پیش بینی می‌کردند که وقتی رو به بهبود گذاشت، بحای میکربها خودش پیروز خواهد شد و در حالیکه تنها یک هفته به تولد چهل سالگی‌اش باقی مانده، با زندگی گذشته و عادات پیشین چنان وداع خواهد گفت که انگار همه چیز یکباره بطرز معجزه آسایی ناپدید شده است. اما موضوع اینست که هیچکس این را پیش بینی نکرده بود.

اولین افرادی که به غیبتش پی بردند، چهارتن اعضای تیم صندلی چرخ‌دار استودیوی فیلم‌برداری بودند. مدت‌ها پیش از بیماری خودش را عادت داده بود در استودیوی عظیم د-دابلورما از یک صحنه به صحنه دیگر فیلم‌برداری بوسیله چهار ورزشکار فرزند و زیروزرنگ مورد اعتمادش بر روی صندلی مخصوصی حمل شود، زیرا کسی که در آن واحد در یازده فیلم مختلف بازی می‌کند ناچار است انرژی‌اش را بیهوده هدر ندهد.

مردان تیم صندلی با پیروی از نوعی سیستم پیچیده رمز که از خطوط مایل، دایره و نقطه تشکیل شده بود، جبرئیل را برای بازی از صحنه‌ای به صحنه دیگر می‌بردند و چنان با دقت و وقت شناسی عمل می‌کردند که ناهار تحویل دادن پدرش را در بمبئی تداعی می‌کرد. این سیستم رمز را از کودکی‌اش که در میان دوندگان مشهور حامل ناهار در شهر بمبئی گذشته بود - و درباره آن بعداً بیشتر خواهیم گفت - بیاد داشت. پس از پایان هر فیلم برداری جبرئیل فوراً روی صندلی‌اش می‌پرید و با سرعت تمام بسوی صحنه بعدی رانده می‌شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو بدستش می‌دادند. جبرئیل یکبار به اعضاء وفادار تیمش گفت "ستاره شدن در فیلم‌های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه صندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکربها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرامتر از سر گرفت، بطوریکه هم زمان فقط در هفت فیلم بازی می‌کرد. تا اینکه یک روز غیبت زد و صندلی چرخ‌دار در میان صحنه‌های ساکت خالی ماند. غیبتی که زرق و برق ساختگی صحنه‌ها را بیش از پیش برملا می‌ساخت. مردان تیم صندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه‌های سینمایی که از غیبت فرشته به خشم آمده بودند، بهانه تراشی می‌کردند: حتماً بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقتها دمدمی مزاج می‌شوند. این حقشان است. و همین اعتراضها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرد غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکدوم جالدی^۱ از در استودیو بیرونشان بیاندازند و چنین بود که صندلی چرخ‌دار روی پلاژ مصنوعی یا آن درختان نخل رنگ خورده‌اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

1- Ek dum Jaldi

جبرئیل کجا بود؟ کلوپ گلف ولینکتون است - هرچند این روزها نه سوراخ بیشتر روی زمین گلف باقی نمانده و از نه‌تای بقیه آسمانخراش‌ها چون علفهای هرزه و غول آسایی روئیده‌اند یا شاید بهتر باشد بگوییم آنها را بمثابه سنگ‌های قبر بر تکه پاره‌های بدن شهر قدیمی نهاده‌اند - بله، در آنجا مهمترین آدمهایی که در بالاترین مراتب تصمیم‌گیری قرار داده‌اند مدام خطا می‌زنند و کمی آنطرف‌تر موهایی را می‌بینید که از فرط اضطراب از کله‌های این بزرگان کنده می‌شود و با وزش باد فرود می‌ریزد. البته نگرانی تهیه‌کنندگان فیلم قابل درک بود. در آن زمان که بیننده روزبه‌روز کمتر می‌شد، در دوران سریال‌های مبتذل تاریخی و خانم‌های خانه‌دار که دفاع از آنها را جهاد خود می‌دانستند، هنوز یک هنرپیشه بود که وقتی نامش بالای عنوان فیلمی نوشته می‌شد موفقیت آن حتمی بود و صددرصد مشتری جلب می‌کرد. اما بدبختانه صاحب آن نام قابل دسترسی نبود. فرقی نمی‌کرد که رو به بالا رفته یا روبه پائین و یا از آن بغل جیم شده باشد. مسئله این بود که طرف بی‌هیچ شک و شبهه‌ای غیش زده بود. از همه جای شهر، موتور سیکلت سواران، پلیس، مردان غورباغه‌ای و متخصصین شکار ماهی‌های عظیم‌الجثه گرد آمده و در ساحل جسد جبرئیل را جستجو کردند، اما هرچه جستند کمتر یافتند. تا اینکه سرانجام صحبت تهیه متنی برای سنگ قبر ستاره خاموش شروع شد و هرکس پیشنهادی می‌داد. در یکی از هفت صحنه سترون استودیو رام، خانم پیمپل بیلی موری، آخرین بمب تبلیغاتی لوییا پخته همراه با ادویه - این از آن مادموازل‌های مکش مرگ ما نیست، یک تکه دینامیت است که دمار از روزگارت در می‌آورد، بی‌خیالش - در حالیکه لباس رقاصه‌های معبد را بتن کرده و روی خود را پوشانده بود و همه را به این خیال می‌انداخت که بزودی برهنه خواهد شد، زیر ماکت مقوایی پنیرهای تانتریک^۱ دوران چاندلا^۲ که به جماع مشغول بودند، ایستاده بود و وقتی فهمید صحنه اصلی فیلم تهیه نخواهد شد، در برابر کارکنان ضبط صدا

- 1- Tatric
- 2- Chandela

ویرق که سیگارهای بد ریخت بیدی^۳ دود می‌کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می‌دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه‌اش را خالی کرد. پیمپل، در حالیکه منشی صحنه با نگرانی احمقانه‌ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصی‌اش بود، کوشید و انمود کند از بازی عار داشته است "خدایا، عجب شانس آورده‌ام من. یعنی امروز بنا بود صحنه عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می‌مردم. مدام در این فکر بودم که چطور می‌توانم نزدیک آن یارو بروم. با آن دهان گشادش. نفسش آنقدر بوی تعفن می‌دهد که انگار سوسک توی دهانش ریده!" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ‌های کوچکی که به زنجیرهای مچ پایش آویخته بود به صدا درآمد. "این یارو خیلی شانس آورد که بیننده‌ها من نمی‌شنوند، والا نقش یک جذامی را هم به او نمی‌دادند." در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش‌های آب نکشیده و حرفهای بدویراه چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سرجایشان نشسته و میان خود با حرارت بسیار واژه‌های پیمپل را با کلام فولان دوی^۴ ملکه^۴ رسوای دزدان که با سوگند خود لوله تفنگ را آب می‌کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم بهم زدن به لاستیک مبدل می‌نماید، مقایسه می‌کردند و چنین بود که پیمپل گریان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه‌ای آشغال در اطاق مونتاز بدل گشت - تکه فیلمی که قرار بود دورافکنده شود- و وقتی از صحنه خارج می‌شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینه اشکهایش شد.. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گزاف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از اُحسرا و گوگرد به اطراف می‌دمید. همراه با بینی عقابی و موی سیاه پرکلاغی، علی‌رغم نام آسمانی‌اش، بوی ظاهری بیشتر دوزخی می‌بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می‌گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط

نوعی سیگار هندی که بجای کاغذ در برگ توتون پیچیده می‌شود. م-3

4- Phoolan Devi